

غروب دل

منیر مهریزی مقدم



بهار ۱۳۹۸



قلاب و نخ، به همت انگشتان کارآشنای
فرنگیس، با حرکت سریع رج روی رج می‌بافت، اما
فکر درگیرش به تنها چیزی که نبود، همان رومیزی قلاب
هی بود!

زندگی‌شان در طی هفته‌گذشته دچار بحران و سر درگمی
شد بود.



کوچک‌ترین غمی به دل دختر نازدانه‌شان، بخصوص این
بار که جدی‌تر از همیشه می‌نمود و به نوعی زندگی‌شان را
تحت تأثیر قرار داده بود، زن و شوهر را کلافه کرده بود.
بتر از آن اینکه، از روزی که این اتفاق افتاده بود، شیرین
هموز یک کلمه هم حرف نزده و حاضر نشده بود به
صحبت‌های پدر و مادرش گوش کند.

فکر شوک عذاب‌آوری که به شیرین وارد آمده بود، بغض
شد و به گلویش نشست و فشار وارده، باعث حرکت سریع‌تر
انگشتش شد. یک لحظه خودش و همسرش را در به وجود
آهن غصه شیرین مقصر می‌دانست و لحظه‌ای بعد خودش را
و آینه می‌کرد! هیچ‌زمان شهامت گفتن واقعیت را برای او، در
خود پیدا نکردند. فکر کردن به اینکه فهمیدن این موضوع
ممکن است چه بلایی به سر او بیاورد، آن‌ها را همیشه منصرف
می‌کرد و همچنان منتظر آینده و بزرگ‌تر شدن او بودند.

از زمانی که او بچه بود تا حالا که بیست و دو سال داشت
این تنش فکری ادامه داشت تا سرانجام با یک اتفاق، قضیه رو
شد و از آنچه یک عمر هراس داشتند و گریزان بودند، به
سرتان آمد و اوضاع زندگی و روحیه شاد شیرینی زندگی‌شان
را به هم ریخت.

صدای زنگ ملایم تلفن بی سیم روی میز مقابل فرنگیس، رشته افکارش را برید. جواب نداده مطمئن بود کسی که تماس می گیرد کسی جز شوهر نگرانیش نیست. صفحه نمایشگر روی گوشی حدسش را به یقین تبدیل کرد. قلاب بافی را کنار گذاشت و برای از بین بردن لرزش صدایش که ناشی از گریه بود، نفسی عمیق کشید و برای برقراری ارتباط دکمه مربوط را فشرد.
- الو سلام.

صدای نگران شوهرش جواب داد:

- سلام فرنگیس، چه خبر از شیرین؟

شنیدن اسم شیرین و مجسم کردن حال او، دوباره بغض شد و گلوش را فشرده ولی بر خودش مسلط شد.

- هیچی، همون طور که بود.

- غذا خورده بود؟

- طبق معمول چند روز گذشته فقط یه ذره.

علی که غصه شیرین آتشش می زد، عصبی به دنبال بهانه و کسی که بتواند عقده دلش را به روی او خالی کند، بی اختیار به همسرش توپید:

- تو چطور مادری هستی که بلد نیستی باهاش حرف بزنی و کارمون و پنهون

کاریمون رو براش توجیه کنی؟!

فرنگیس که با آن وضع روحی خراب طاقت شنیدن دست کم این انتقاد نابجا را

نداشت، با ناراحتی جواب داد:

- بی انصاف نباش علی. من هم به اندازه تو آشفته و نگرانم و هر کاری از دستم

ساخته بوده انجام دادم. درست نیست من رو مقصر بدونی.

این دفاع شخصی منصفانه، جای جوابی نگذاشت. علی با پشیمانی گفت:

- حق داری. ببخش، نمی خواستم ناراحتت کنم. اعصابم به هم ریخته، این روزها

حتی با کار هم نمیتونم آروم بگیرم. همه حواسم شیرینه. می ترسم مریض بشه!

فرنگیس که حال شوهرش را درک می کرد، با وجود آشوب شدید درون خودش،

خواست به او دلداری بدهد و از اضطرابش بکاهد:

- نگران نباش، همه چیز درست میشه. اونم حق داره، باید بهش فرصت بدیم با

خودش کنار بیاد. شوک سختی خورده که به هیچ وجه فکرشم نمی‌کرد!

علی با نفسی و مکشی، از سر ناچاری جواب داد:

— آخه از همین ناراحتم که نمیتونم کاری برایش بکنم. ولی شاید همین‌طور که تو میگی تنهایی برایش بهتر باشه.

و با چند لحظه مکث با لحنی ملتمسانه ادامه داد:

— میدونم نباید این رو بگم، اما میگم که بازم مواظبتش باش. اگه خبری شد بهم رنگ بزن.

— باشه. منم بازم میگم که نگران نباش. خداحافظ

ولی مشکل اینجا بود که خودش هم به حرف‌هایی که زده بود ایمان نداشت!

آرتج‌ها به روی زانو و با بیچارگی صورتش را با دو دست پوشاند. این بلا تکلیفی تا کی ادامه پیدا می‌کرد؟!!

از پنجره به بیرون نگاه کرد. به غروب تابستانی نزدیک می‌شد و تنها چیزی که برایش حکم مسکن داشت نماز بود. تا برای وضو گرفتن بلند شد چند ضربه به در ورودی خورد.

— فرنگیس جون خونه‌ای؟

فرنگیس برای استقبال از دوست و همسایه خوش به طرف در رفت.

— آره شهلا جون، بیا تو.

شهلا با یک سینی در دست وارد شد. دو دوست همدیگر را در آغوش گرفتند و ~~چسبیدند~~ شهلا با نگاهی به سر تا پای فرنگیس با حسی از همدردی گفت:

— چسبیدی به خونه و اون قدر حرص می‌خوری که زیر چشات گود افتاده. دیدم از تو خبری نیست واسه ت گل گاو زبون دم کردم آوردم.

فرنگیس با لبخندی قدر دان ولی بی حال در حالی که دست به پشت او و به سمت ~~میل~~ هدایتش می‌کرد جواب داد:

— همیشه بی تفاوت باشم. دارم داغون میشم. تو که میدونی چقدر دوستش داریم. و با تکان سر ادامه داد:

— بدتر از من حال علی رو اگه ببینی چی میگی؟ اون که خدای لوس کرده و از گل

~~تک~~ تر تا حالا بهش نگفته، از غصه شیرین داره دق میکنه. روزی صد دفعه تماس